

شدن

www.ketab.ir

میشل اوباما

مترجم: فرانک صادقزاده پیشجاری

ویراستار: نیلوفر رجبزاده

سرشناسه : اوباما، ميشل، ۱۹۶۴ - م.
 Obama, Michelle
 عنوان و نام پديدآور : شدن / ميشل اوباما؛ مترجم فرانک صادق زاده
 پيشجاری.
 مشخصات نشر : تهران: انتشارات حسن يوسف، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهري : ۵۷۰ ص.
 شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۹۸۳۸۸-۸-۴
 وضعیت فهرست نویسی : فیا
 یادداشت : عنوان اصلي: [۲۰۱۸] Becoming, یادداشت : کتاب حاضر نخستین بار با عنوان "ميشل اوباما شدن" با ترجمه ميپيده حبيبي توسط انتشارات موسسه نگارش الكترونيك كتاب در سال ۱۳۹۷ فیا گرفته است.
 عنوان ديگر : ميشل اوباما شدن.
 موضوع : اوباما، ميشل، ۱۹۶۴ - م.
 موضوع : Obama, Michelle
 موضوع : روسای جمهور -- ايالات متحده -- ميشل اوباما -- سرگذشته
 موضوع : Presidents spouses -- United States -- Biography
 موضوع : زنان و کيل دادگستری سياهيوت آمريکايی -- ايالات متحده -- شيكاگو -- سرگذشته
 موضوع : African American women lawyers -- Illinois -- Chicago -- Biography
 شناسه افزوده : صادق زاده، فرانک، ۱۳۵۵ - مترجم
 رده بندي کنگره : E۹۰۹
 رده بندي ديويي : ۹۷۳/۹۳۲۰۹۲
 شماره کتابشناسی ملی : ۸۴۰۷۲۳۳

نام کتاب: شدن
 نویسنده: ميشل اوباما
 مترجم: فرانک صادق زاده پيشجاری
 ويراستار: نيلوفر رجب زاده
 ناشر: حسن يوسف
 تاريخ نشر: ۱۴۰۰
 نوبت چاپ: اول
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۸۳۸۸-۸-۴
 چاپ و صحافی: طرح و نقش
 شمارگان: ۱۰۰۰

مارس ۲۰۱۷

در دروان کودکی، آرزوهای بسیار کوچکی داشتم. دلم می خواست سگی داشته باشم و با خانواده در خانه ای دو طبقه با پله های زیبا زندگی کنم. بنابر دلایلی به جای بیوک دو دری که مایه غرور و لذت پدرم بود، خودروی استیشنی چهار در داشته باشیم. عادت داشتم همیشه به همه بگویم وقتی بزرگ شدم می خواهم پزشک متخصص اطفال بشوم زیرا عاشق این بودم که اطرافم پر از بچه های قد و نیم قد باشد و به سرعت فهمیدم شنیدن چنین سخنانی به مذاق بزرگ ترها خوش می آید بله، یک دکتر! چه انتخاب خوبی! آن روزها موهایم را دم اسبی می بستم و با برادر بزرگ ترم محکم و قاطعانه صحبت می کردم و تلاش می کردم هرچیز که شده، در مدرسه نمره های بالا بگیرم، البته برایم فرقی نداشت با چه روشی این نمره را می گیرم. بلند پرواز بودم، مرعده نمی دانستم دقیقا در تکاپوی به دست آوردن چه چیزی هستم، حالا که فکرمش را می کنم این یکی از بی خود ترین سوالاتی است که بزرگ ترها از یک بچه می پرسند: «وقتی بزرگ شدی دوست داری چه کاره بشوی؟» طوری می پرسند که انگار برای بزرگ شدن انتهای وجود دارد. مثل این می ماند که وقتی به نقطه خاصی رسیدید دیگر همه چیز تمام شده است.

بعدها وارد حرفه وکالت شدم. به عنوان نائب رئیس یک بیمارستان انتخاب و هم زمان یک سازمان غیر انتفاعی که به جوانان برای ایجاد فرصت های شغلی کمک می کرد را مدیریت می کردم. من در تمامی این موقعیت ها درواقع یک زن از آفریقای جنوبی بودم، یک تازه عروس، زنی مضطرب که به تازگی مادر شده بود و دختری که به خاطر از دست دادن عزیزش داغدار بود. تا اینکه این اواخر بانوی اول آمریکا نیز شدم، شغلی که رسماً شغل محسوب نمی شد اما با این حال مسیری را پیش رویم قرار داد که حتی تصورش را هم نمی کردم. این شغل به چالش کشید، خوار و زبونم کرد، بالا بردف کوچک کرد و عجیب اینکه گاهی همگی این ها هم زمان اتفاق می افتادند. من در فرایندی قرا ر گرفته بودم که از لحظه ای که در یک روز سرد زمستانی در سال ۲۰۰۶ با من شروع به صحبت درباره پست ریاست جمهوری همسرم کرده

بودم، آغاز و زمانی که به همراه ملانی ترامپ^۱ سوار بر یک لیموزین به همراه همسرش برای مراسم معارفه می رفتیم که فقط یک سواری خشک و خالی بود، پایان یافت.

وقتی تو بانوی اول هستی، آمریکا خودش را در نهایتش به تو نشان می دهد. من به عنوان جمع آوری کننده اعانات به طور خصوصی به اقامتگاه های شخصی افرادی می رفتم که بیشتر به موزه های هنری شباهت داشت تا خانه، خانه هایی که ساکنانشان در وان هایی که از جواهر ساخته شده بودند حمام می کردند. با خانواده هایی ملاقات داشتم که همه چیزشان را در طوفان کاترینا^۲ از دست داده، مضطرب و وحشت زده بودند و خدا خدا می کردند فقط یخچال و اجاقی از خ و دشان داشته باشند که درست کار کند. با مردمانی روبرو شدم که بعدها فهمیدم تا چه میزان آدم های سطحی و ریاکاری هستند. از طرفی با همسران معلم ها، ارتشی ها و تعداد بسیار دیگری آشنا شدم که روحشان آن چنان عمیق و قدرتمند بود که مایه شگفتی من می شد. با کودکان بسیار زیادی در سراسر دنیا دیدار کردم که من را می خنداند. وجودم را از امیدواری لبریز می کردند و کسانی که خوشبختانه زمانی که باغچه های گل آلود را زیر رو می کردیم باعث می شدند که عنوانم را حتی شده برای یک لحظه فراموش کنم. از زمانی که در کمال بی میلی قدم به عرصه سیاست گذاشتم و به عنوان قدرتمندترین زن دنیا ارتقا یافته ام و به عنوان «زن سیاه پوست عصبانی» تحقیر شدم، بیشتر از هر چیز دوست داشتم از عیب جوینان این سوال را بپرسم که تاکیدشان بر روی «عصبانیت» است یا «سیاه پوست» بودن یا «زن» بودن؟ با کسانی ایستاده و عکس گرفته بودم که بر روی همسرم در تلویزیون ملی اسم های وحشتناکی گذاشته بودند، اما با این وجود دوست داشتند عکس یادبودی بر روی پیش بخاری خانه هایشان داشته باشند. راجع به چیزهایی که در لجن زار اینترنت گفته بودند چیزهایی شنیده بودم، اینکه آیا من یک زن هستم یا یک مرد. یکی از اعضای کنگره آمریکا در مورد باسن من شوخی کرده بود. آسیب روانی دیده بودم، عصبانی بودم، اما بیشتر از همه این ها به چیزهایی که می شنیدم می خندیدم. هنوز که هنوز است چیزهایی زیادی درباره آمریکا، درباره زندگی، درباره اینکه آینده چه چیزی را برایم به ارمغان خواهد آورد نمی دانم. پدرم، فریزر^۳، به من سخت کوشی را یاد داده بود و اینکه اغلب اوقات بخندم و روی حرفم بایستم. مادرم ماریان^۴ به من نشان داده

- ۱ - Melania Trump
- ۲ - Katrina
- ۳ - Fraser
- ۴ - Marian

بود که چطور به روش خودم فکر کنم و صدایم را به گوش دیگران برسانم . مضاف بر اینکه در آپارتمان کوچک ما در ساوت ساید^۵ شیکاگو، آن ها کمک کرده بودند تا ارزشمند بودن داستان پیشینه زندگی مان اعم از زندگی شخصی خودم و داستان کشورم را ببینم . حتی زمان هایی که زیبا یا عالی نیست یا حتی زمانی که واقعی تر از آن چیزی است که دوست داری باشد. داستان تو داستانی است که داری و همیشه خواهی داشت. این یک چیز کاملاً شخصی است.

به مدت هشت سال ، در کاخ سفید^۶ زندگی کردم . در جایی که پله هایش بیش از آن بود که بتوانی آن ها را بشمارای علاوه بر آسانسورها، سالن بولینگ و یک باغبان خانگی که داشت. من در تختخوابی می خوابیدم که روکش آن از پارچه کتان ایتالیایی دوخته شده بود. غذایمان را گروهی از کارآموده ترین افراد در سطح جهانی تهیه می کردند و آن را همان طور که در هتل ها یا رستوران های پنج ستاره دیده می شود سرو می کردند. بیرون از اتاق ها مأموران امنیتی با هدفون هایی داخل گوش شان و اسلحه و با حالت صورتی که عمداً عاری از احساس نشان می دادند ایستاده بودند و نهایت تلاش شان را برای حفظ حریم شخصی خانوادگی مان به کار می بردند. ما سرانجام با این وضعیت عادت کرده بودیم ، به ابهت خانه جدیدمان و همچنین حضور دایمی و آرام افرادی که در آنجا زندگی می کردند.

کاخ سفید جایی است که دو دخترمان در راهرویشان خواب بازی کرده اند و از درختان ساوت لاون^۷ بالا رفته اند. اینجا جایی است که شب ها در اتاق تریبی^۸ نشسته ایم و زمان مختصری را با همدیگر صرف تفکر و یا صحبت کرده ایم اینجا جایی است که سالی سنگمان گاهی بر روی فرش خرابکاری کرده بود. جایی که می توانستم در تراس تورمن^۹ بایستم و توریست هایی را تماشا کنم که داشتند از خودشان عکس سلفی می گرفتند و از لابه لای حفاظ فلزی به داخل زل زده بودند و تلاش می کردند تا ببینند داخل آنجا چه می گذرد. روزهای زیادی با این احساس بر من گذشت که با وجود پنجره هایی که از لحاظ امنیتی بسته بودند در حال خفه شدن هستیم . این احساس که بدون هیاهو نمی توانم هوای تازه را استنشاق کنم . دفعاتی نیز وجود

- ۵ South Side
- ۶ -Shicago
- ۷ - White House
- ۸ - South Lawn

Treaty Room-: اتاق معاهده

- ۱۰ - Turman Balcony

داشتند که از شکوفه های مگنولیایی که بیرون پنجره قرار داشت وحشت زده شده بودم، از انبوه کارهای روزانه دولتی و احترام گذاشتن به نظامیانی که برای خوشامدگویی مراجعه می نمودند. روزها، هفته ها و ماه هایی بودند که از هرچه سیاست بود بیزار می شدم و لحظاتی وجود داشتند که زیبایی این کشور و مردمانش به قدری من را تحت تاثیر قرار می داند که یارای صحبت کردن نداشتم.

سپس همه چیز تمام شد. با اینکه فرا رسیدنش را از قبل می دانستم، با اینکه هفته های پایانی حضورم را خداحافظی های سرشار از احساس پر کرده بود، باز خود آن روز محو و تیره به نظرم می رسید. دستی بر روی انجیل قرار گرفت و همان سوگند ها تکرار شدند. صدلی یک ریس جمهور توسط رئیس جمهور آینده اشغال شد. کمد ها خالی و ظرف چند ساعت دوباره پر شدند. درست به همین منوال سرهای تازه ای بر روی بالشت ها قرار گرفتند و بعد از آن رفتن به آپارتمان جدید و رویاهای تازه. وقتی تمامی این ها به پایان می رسند و برای آخرین بار از معروف ترین دری که سر زبان هاست خارج می شود مثل این می ماند که به طرق مختلف تو را برای بازیافتن خودت تنها می گذارند.

خب، بیاید از همین جا شروع کنیم. با اتفاقی که چندان هم در گذشته اتفاق نیفتاده است. من داخل خانه آجرتمای قرمزی بودم که خانواده به تازگی به آن جا نقل مکان کرده بودند. خانه جدیدمان از خانه قبلی حدود دو مایل فاصله داشت. در یک مرحله آرام. ما کم کم داشتیم در آنجا جا می افتادیم، در اتاق نشیمن مان میلمان را طوری چیده بودیم که در کاخ سفید چیده شده بودند. لحظاتی را داخل خانه قدم می زدیم تا به یاد بیاوریم تا به باید بیاوریم تمامی آن ها واقعی بوده اند، عکس های خانوادگی مان زمانی که در کمپ دیوید^{۱۱} بودیم، گلدان های دست سازی که توسط دانش آموزان بومی آمریکایی به من داده شده بود و عکسی با امضاء نلسون ماندلا^{۱۲}. چیزی که در مورد آن شب عجیب به نظر می رسید این بود که کسی جز من در خانه نبود. باراک^{۱۳} طبق معمول در سفر بود، ساشا^{۱۴} یا دوستانش بیرون رفته بود، مالیا^{۱۵}

-
- ۱۱ - Camp David
 - ۱۲ - Nelson Mandela
 - ۱۳ - Barak
 - ۱۴ - Sasha
 - ۱۵ - Malia

در نیویورک^{۱۶} زندگی و کار می کرد و سال های دوری مان یک سال پیش از شروع کالجش آغاز شده بودند. فقط من مانده بودم و دو سگ مان، سکوت و خانه ای خالی. درست مثل همان خانه ای که هشت سال پیش داشتیم. گرسنه بودم. از اتاق خواب مان بیرون آمدن و همان طور که سگ ها پشت پاشنه پایم دنبالم می کردند از پله ها پایین دویدم. در یخچال را باز کردم. یک قرص نان پیدا کردم و دو تکه از آن را بریدم و داخل تستر گذاشتم شان. کابینتی را باز کردم و بشقابی از بیرون آوردم. می دانم گفتنش عجیب است اما اینکه خودم برای خودم بشقاب بگذارم بدون اینکه کسی به من اصرار کند تا برایم بشقاب بگذارد و ایستادن کنار تستر برای اینکه نان برشته شود به من این حس را می داد که دوباره به همان زندگی گذشته ام بازگشته ام یا شاید اعلام وجود زندگی تازه ای برایم بود.

دست آخر، فقط نان تست خشک و خالی نخوردم بلکه برای خودم نان پنیری تست شده درست کردم و تکه های نان را داخل مایکروفر قرار دادم و بین شان کلی پنیر چدار چسبناک ریختم. سپس بشقابم را با خودم به حیاط پشتی بردم. مجبور نبودم به کسی بگویم که دارم به کجا می روم، فقط رفتم. با یاهای برهنه و درحالی که یک شلوارک پایم بود. سرمای زمستان در حال عقب نشینی بود. کرت های باغچه ای که در امتداد دیوار پشتی ساختمان قرار داشت به تازگی شروع به جنبش و رویش کرده بود. هوا بوی بهار می داد. من روی پله های ایوان خانه مان نشستم و گرمای خورشید روز را می توانستم از کف پوش زیر پاهایم حس کنم. از جایی در دوردست ها سگی شروع به پارس کرد و سگ های خودم مکت کردند تا به صدای سگ گوش بدهند. به نظر می رسید درجا قاتی کرده باشند. فهمیدم که این صدا برایشان حکم فراخواندن به دعوا را دارد، گویی می گوید ماقبل از این همسایه ای نداشتیم و سگ هایتان را در همان کاخ سفید به حال خودشان بگذارید. برای سگ هایم تمامی این چیزها تازگی داشت. همان طور که سگ هایم به سمت حیاط پیرامون خیز برداشتند من نیز در تاریکی شروع به خوردن نان تستم کردم و به شکل خوشایندی احساس تنهایی می کردم. دیگر ذهنم درگیر محافظان مسلحی نبود که در کمتر از یک صد متری درون پارکینگ سفارشی می نشستند یا این واقعیت که نمی توانم بدون اینکه محافظی همراهم باشد تا پایین خیابان قدم بزنم. دیگر راجع به رئیس جمهور جدید یا حتی رئیس جمهور سابق فکر نمی کردم.

دعوض داشتیم به این فکر می کردم که چطور در عرض چند دقیقه می توانم خودم را به

داخل خانه برسانم، بشقاب را داخل سینک ظرفشویی بگذارم و یک راست به تختخوابم بروم و شاید هم پنجره اتاق را باز کنم تا بتوانم هوای بهاری را بهتر حس کنم و تمامی این ها چقدر عالی می توانستند باشند. در عین حال داشتم فکر می کردم که این سکون و آرامش، اولین فرصت واقعی را برای فکر کردن در اختیارم قرار می دهد. پیش از آن به عنوان بانوی اول، آخر هفته شلوغی پیش رو داشتم و نیاز داشتم تا به من یادآوری شود تا چه اندازه قرار است سخت باشد. اما حالا داشتم زمان را با حس متفاوتی درک می کردم. دخترهایم که تا پیش از آن با بسته های تخمه آفتاب گردان و با پتویی به نام بلنکی^{۱۷} و یک عروسک ببری پوشالی به اسم تایگر^{۱۸} به کاخ سفید می رسیدند، حالا دیگر دختران نوجوانی شده بودند زنانی جوان با نقشه ها و حرف هایی که نیاز به بیانشان داشتند. همسرم بعد از کاخ سفید داشت خودش را با زندگی جدید هماهنگ می کرد و به خودش استراحت می داد و من در اینجا، در این مکان جدید بودم با کلی حرف برای زدن.

www.ketab.ir

۱۷ - Blankie
۱۸ - Tiger